زمینه‌های بودن

بنیادهای بیناذهنی زندگی روانی

فهرست

مقدمه ۷

الف: مبانی نظری ۱۱

فصل ۱: افسانهٔ ذهن جدا افتاده ۱۳

فصل ۲: ۳ قلمرو ناآگاهی ۳۸

فصل ۳: ذهن و بدن ۵۰

فصل ۴: تروما و بیماری‌زایی ۶۱

فصل ۵: شکل‌گیری فانتزی یا خیال ۷۱

ب: برنامه‌های بالینی ۹۷

فصل ۶: انواع اتحاد درمانی ۹۹

فصل ۷: انواع بن‌بست درمانی ۱۱۶

حسن ختام ۱۳۷

توضیح واژگان تخصصی به کوشش مترجم ۱۳۹

منابع ۱۵۳

واژه‌نامهٔ انگلیسی به فارسی ۱۵۹

واژه‌نامهٔ فارسی به انگلیسی ۱۶۵

نام‌نامه ۱۷۱

سخن نویسنده ۱۷۳

مقدمه

این کتاب، اوج ۲۰ سال کار مشارکتی سنگین و پر زحمتی است که می‌توانیم از آن با عنوان دیدگاه بیناذهنی در روان‌کاوی یاد کنیم. نظریهٔ بیناذهنی، نظریه‌ای میدانی[1] از نظریهٔ نظام‌ها[2] است؛ چرا که پدیده‌های روان‌شناختی را محصول مکانیسم‌های درون‌روانی جداگانه نمی‌داند، بلکه آنها را حاصل تلاقی ذهنیات دارای تعامل متقابل می‌داند. ما بارهاوبارها تأکید کرده‌ایم که پدیده‌های روان‌شناختی «جدا از زمینه‌های بیناذهنی‌ای که در آن شکل می‌گیرند، قابل درک نیستند» (اتوود و استولرو، ۱۹۸٤، ص٦٤)؛ و نمی‌توان آنها را برآمده از ذهن جدا شدهٔ فرد دانست، بلکه سیستم بزرگتری است که با تعامل متقابل بین دنیای ذهنی بیمار و تحلیلگر یا کودک و مراقب ایجاد می‌شود؛ که همین امر، دامنهٔ مناسب پرسمان روان‌کاوی را تشکیل می‌دهد. همان‌طورکه خواهیم دید، از این‌منظر، مفهوم ذهن یا روان فردی خود یک محصول روان‌شناختی است که از درون پیوند ارتباط بیناذهنی و در کارکردهای خاص روان‌شناختی، تبلور می‌یابد.

ریشه‌های اولیهٔ نظریهٔ بیناذهنی را می‌توان در مجموعه‌ای از مطالعات روان‌شناختی یافت که در آنها ریشه‌های شخصی و ذهنی سیستم‌های نظری فروید، یونگ، رایش و رنک را بررسی کردیم. از دل این مطالعات که پایه و اساس اولین کتاب ما را با عنوان *چهره‌ها در یک ابر*[3] تشکیل داد (استولرو و اتوود، ۱۹۷۹)، نتیجه گرفتیم از آنجا که نظریه‌های روان‌شناختی تا حد قابل توجهی از نگرانی‌های ذهنی خالقان آنها ناشی می‌شود، آنچه روان‌کاوی نیاز دارد نظریهٔ ذهنی خودش است- چارچوبی یکپارچه که می‌تواند نه‌تنها پدیده‌هایی را که نظریه‌های دیگر به آن می‌پردازند، بلکه خود این

1. field theory
2. systems theory
3. Faces in a Cloud

نظریه‌ها را نیز در نظر بگیرد. برای ترسیم چنین چارچوبی، مجموعه‌ای از پیشنهادهای کلی را که از اُبژه‌انگاری‌های مکانیکی فراروان‌شناختی فرویدی مبرا شده‌اند، در قالب روان‌شناسی عمقیِ تجربهٔ انسانی، به کار گرفتیم. چارچوب اولیهٔ ما، «جهان بازنمایی شدهٔ»[1] فرد را به‌صورت ساختار اصلی نظری خود در نظر گرفت و این جهان را در مسیر تکامل اساسی به‌وسیلهٔ رویارویی فرد با تجارب حیاتی شکل‌دهنده‌ای که تاریخ زندگی منحصربه‌فرد او را تشکیل می‌دهد، به تصویر می‌کشد. از آن جهت که اصطلاح «جهان بازنمایی شده» برای اشاره به محتوای خیالی تجربه و ساختاربندی موضوعی تجربه استفاده می‌شود، بعدها این اصطلاح را کنار گذاشتیم (اتوود و استولرو، ۱۹۸٤). از این‌رو تصمیم گرفتیم برای توصیف محتوای تجربه و «ساختارهای ذهنیِ» تعیین‌کنندهٔ اصول ثابت ناخودآگاه و پیوستگی سازماندهی مطالب، و با توجه به معانی و مضامین متمایز موجود، از «جهان ذهنی» استفاده کنیم.

اگرچه مفهوم «بیناذهنی» در کتاب *چهره‌ها در یک ابر* معرفی نشده است، اما در اثبات اینکه چگونه جهان ذهنیِ یک نظریه‌پرداز روان‌شناسی بر درک او از تجربیات شخص دیگر تأثیر می‌گذارد، به‌وضوح مفهوم‌پردازی شده بود. در واقع، مضمون اصلی کتاب از عبارت «مشاهده‌گر مشاهده شده است»، گرفته شد (ص ۱۷). اولین استفادهٔ صریح ما از اصطلاح «بیناذهنی» در مقاله‌ای مشخص شد (استولرو، اتوود، و رز، ۱۹۷۸) که در آن تعامل بین انتقال و انتقال متقابل در درمان روان‌تحلیلی را به‌صورت یک فرایند بیناذهنی منعکس‌کنندهٔ تعامل بین جهان ذهنی متفاوت بیمار و تحلیلگر، مفهوم‌سازی کردیم. با توجه به کارهای زیادی که در پیش است، تأثیر فرآیند درمانی مکاتبات و ناهمخوانی‌های ناشناخته بین بیماران و واکاوی دنیای مربوط به تجربهٔ آنها را در نظر گرفتیم. در درمان روان‌کاوی، تأثیر مشاهده‌کننده به‌شکل مشاهده شدهٔ درونی درک شد (به کوهوت، ۱۹۸۲ و ۱۹۸٤ مراجعه کنید).

در مطالعات بعدی، که بیشترین همکاری را با برنارد برندچاف انجام دادیم (استولرو، براندچف، و اتوود، ۱۹۸۳، ۱۹۸۷؛ اتوود و استولرو، ۱۹۸٤؛ براندچف و استولرو، ۱۹۸٤؛ استولرو و براندچف، ۱۹۸۷)، نشان دادیم که دیدگاه بیناذهنی می‌تواند

1. representational world

مجموعـهٔ گسـترده‌ای از موضـوعات و مشـکلات بـالینی را روشـن کنـد، از جملـه واکنش‌های درمـانی منفـی، اقـدامات و اتحادهـای درمـانی، صـورت‌بنـدی تعـارض و مقاومت، رشد عاطفی و بیماری‌زایی، و حالت‌های مرزی و روان‌پریشـی. سـرانجام بـه این نتیجه رسیدیم که «زمینهٔ بیناذهنی در تمام اشکال آسیب‌شناسی روانی نقش اساسـی دارد» (ص ۳) و پیشنهاد کردیم که «کاوش در الگوهای خاص تبادلات بین اُبژه‌ای[1] کـه در ایجاد و حفظ هر یک از اشکال مختلف آسیب‌شناسـی روانـی نقـش دارد، یکـی از مهم‌ترین زمینه‌ها برای ادامـهٔ تحقیقـات روان‌کـاوی بـالینی اسـت» (ص ٤، اسـتولرو و همکاران، ۱۹۸۷).

در اینجا تأکید می‌کنیم کـه پـیش‌فـرض اصـطلاح «بینـاذهنی»، هرگـز دسـتیابی بـه اندیشه‌ای نمادین، مفهوم‌سازی خود به شکل اُبژه، یا حتی مفهوم رابطهٔ بیناذهنی از نگاه استرن (۱۹۸۵) نبوده است. اگرچه واژهٔ «بینـاذهنی» قـبلاً توسـط روان‌شناسـان رشـدی استفاده شده بود، اما وقتی برای اولین‌بار از این واژه به‌عنوان اصـطلاحی ابـداعی، و بـا معنای چارچوب‌بندی شدهٔ اختصاصی استفاده کردیم (استولرو و همکـاران، ۱۹۷۸)، بـا کاربرد قبلی آشنا نبودیم. برخلاف روان‌شناسان رشدی، برای اشـاره بـه هرگونـه زمینـهٔ روان‌شناختی شکل‌گرفته به‌وسیلهٔ تعامل با جهان تجربه، از اصطلاح «بیناذهنی» اسـتفاده می‌کنیم.

اگرچه توسعهٔ نظریهٔ بیناذهنی مدیون روان‌شناسی خود[2] در روان‌کاوی اسـت (نگـاه کنید به استولرو، ۱۹۹۲)، اما تفاوت‌هـای قابـل تـوجهی بـین مفهـوم کوهـوت (۱۹۷۱، ۱۹۷۷، ۱۹۸٤) از رابطهٔ «خود–خود اُبژه»[3] (رابطه‌ای کـه در خـدمت حفـظ، بازیـابی یـا تحکیم سازمان خود–تجربه‌گری[4] است) با مفهوم ما از زمینهٔ بیناذهنی وجود دارد. زمینهٔ بیناذهنی، *سیستم نفوذ متقابل دوطرفه* است (بیبه و لاخمن، ۱۹۸۸الف) که بیمار نـه‌تنهـا برای تجارب خود–اُبژه به تحلیلگر مراجعه مـی‌کنـد، بلکـه تحلیلگـر نیـز بـرای چنـین

---

۱. برای Object در روان‌کاوی، واژهٔ اُبژه و شئ معنی شده است؛ از این‌رو، در این کتاب برای خالش‌تر بودن معنی، از واژهٔ اُبژه استفاده شده است. [مترجم]

2. Self psychology

3. self-selfobject

درجهت حفظ بهتر معنی مطلب، از واژهٔ اُبژه استفاده خواهد شد. [مترجم]

4. self-experience

تجربیاتی به بیمار متوسل می‌شود (ولف، ۱۹۷۹؛ لی، ۱۹۸۸)؛ و می‌توان در مورد سیستم مراقبت از کودک نیز گزاره‌ای موازی ارائه داد. برای درک این برهم‌کنش بیناذهنی نفوذ دوطرفه[1]، باید از رابطهٔ «خود–خود اُبژه/خود اُبژه–خود»[2] صحبت کرد.

از همه مهم‌تر، «جهان ذهنی» ساختاری است که قلمرو تجربی بیشتری از «خود» را در برمی‌گیرد؛ بنابراین، یک زمینهٔ بیناذهنی – سیستمی که با تعامل متقابل دو (یا بیشتر) جهان ذهنی شکل گرفته است– گسترده‌تر و جامع‌تر از یک رابطهٔ «خود–خود اُبژه» است. از این‌رو زمینه‌ای بیناذهنی در سطح بالاتری از کلیت وجود دارد و می‌تواند ابعاد مختلف تجربه– از جمله تروما، تعارض، دفاع و مقاومت– غیر از بعد «خود اُبژه» را در بربگیرد.

چشم‌انداز بیناذهنی، در ماهیت خود، با موضع‌گیری گسترده در روش‌شناختی[3] و معرفت‌شناختی[4]، خواستار بازنگری اساسی در همهٔ جنبه‌های تفکر روان‌کاوی است. کارهای قبلی ما پیامدهای این موضع‌گیری را برای طیف گسترده‌ای از مسائل و مشکلات بالینی که در کارکرد درمان روان‌کاوی بسیار مهم هستند، مورد توجه قرارداد.

در کتاب حاضر، اصل بیناذهنی را به بازاندیشی در ارکان بنیادین نظریهٔ روان‌کاوی، از جمله مفاهیم ناآگاهی، رابطهٔ بین ذهن و بدن، ضربهٔ روانی [تروما] و درک خیال و فانتزی بسط می‌دهیم. ابتدا با نقد ایده‌ای شروع می‌کنیم که مدت‌هاست مانع شناخت بنیادهای بیناذهنی زندگی روان‌شناختی شده است– مفهوم ذهن جداافتاده و فردی. با ارائهٔ بیان انتقادی این اندیشه، همان‌طورکه در نظریه‌های مختلف روان‌کاوی مطرح شده است، امیدواریم مفروضات اساسی دیدگاه خود را به‌وضوح در نظر بگیریم و چارچوب‌مان را در طیف تفکر روان‌کاوی قرار دهیم.

1. intersubjective reciprocity of mutual influence
2. self-selfobject/selfobject-self
3. methodology
4. epistemology

الف

مبانی نظری

فصل ۱

افسانهٔ ذهن جدا افتاده[1]

در مقابل دیدگاه رایج مبنی بر اینکه انسان مدرن از فقدان افسانه رنج می‌برد، در این فصل یک افسانهٔ اساسی را به چالش می‌کشیم؛ افسانه‌ای که فرهنگ غربی معاصر را دربرگرفته و خود را به مفروضات بنیادی روان‌کاوی تحمیل کرده است- افسانهٔ ذهن جدا افتادهٔ فردی. با تمرکز بر قدرت سازمان‌دهندهٔ ناآگاهانهٔ این افسانه و پیشنهاد دیدگاهی جایگزین با تأکید بر مبانی بیناذهنی زندگی روان‌شناختی، امیدواریم نه تنها به پیشرفت نظریهٔ روان‌کاوی بلکه به تعمیق آگاه‌مندی تأملی از خود[2] کمک کنیم. نظریه‌پردازی روان‌کاوی با رهایی از چنگال محدودکنندهٔ این افسانه، آزادانه خواهد توانست تجربهٔ انسان را به روش‌های کاملاً جدیدی به تصویر بکشد.

بیگانگی[3] و ذهن جدا افتاده

افسانهٔ ذهن جدا افتاده نوعی از هستی[4] را به انسان نسبت می‌دهد که در آن فرد از جهان طبیعی فیزیکی [بعد مادی وجودی] و تعامل با دیگران [بعد اجتماعی وجود]

1. The Myth of the Isolated Mind

برای واژهٔ isolate، سه معنی نزدیک وجود دارد: مجزا، جدا، مجرد. هر سه تقریباً یک چیز را به تصویر می‌کشند: ذهنی که خود را متمایز، جدا و منفصل از دیگر اذهان درنظر می‌گیرد. [مترجم]

2. reflective self-awareness

توانایی تمرکز بر خود و درک چگونگی افکار، حالات، رفتارها و الگوهای هیجان است و پیش از خود-شناسی وجود دارد. [مترجم]

3. Alienation
4. Being

جدا است. به‌علاوه، این افسانه با به تصویر کشیدن زندگی ذهنی با اصطلاحات اثبات شده و عینیت‌یافته، غیر مادی و تجردی بودن، تجربهٔ انسانی را انکار می‌کند. تصویر ذهن جدا افتاده، که به‌مثابهٔ نمادی از تجربهٔ فرهنگی دیده می‌شود، بیانگر بیگانگی انسان مدرن با طبیعت، زندگی و تعاملات اجتماعی و خودِ ذهنیت است. این بیگانگی، که در زمان ما بسیار فراگیر است، ارتباط تنگاتنگی با فرهنگ تکنوکراسی و میراث عقل‌گرایی دارد که مرتبط با مکانیسمی است که در قرن بیستم بر اندیشه‌های مربوط به طبیعت انسان مسلط بوده است. (ماتسون، ۱۹٦٤؛ بارت، ۱۹۷۹). هدف ما از آنچه در ادامه می‌آید، ارائهٔ نقدی بر این عوامل فرهنگی و تاریخی نیست، بلکه بررسی معانی روان‌شناختی افسانهٔ ذهن جدا افتاده است.

زین‌پس، مجموعه‌ای از آسیب‌پذیری‌هایی که خاص ذات وجود انسان است و ممکن است به اضطراب و نگرانی منجر شود را رد کرده و در گوشه‌ای بگذارید. در ابتدا باید زندگی انسان را مبتنی‌بر جهان طبیعی فیزیکی درهم‌تنیده شده در نظر بگیریم.

بیگانگی از طبیعت

فرض موجودیت ذهن به شکل وجود، تمایزی بین اشکال جسمی و ذهنی هستی انسان را در فطرت او نشان می‌دهد. این تمایز، تجربهٔ اجتناب‌ناپذیر خویشتن انسانی از تجسد[1] فیزیکی‌اش را کاهش می‌دهد و بدین‌ترتیب، در مجموع احساس هستندگی را تحت شرایط و چرخه‌های وجود زیستی تضعیف می‌کند. این شرایط شامل وابستگی مطلق به محیط فیزیکی و طبیعی، ارتباط نزدیک با سایر حیوانات، تسلیم شدن در برابر ضرب‌آهنگ‌ها و نیازهای بیولوژیکی و شاید مهمتر از همه، آسیب‌پذیری جسمی، میرایی و مرگ‌پذیری نهایی انسان است. ذات نگرش عینی و آشنا نسبت به مرگ‌پذیری – قطعی و نهایی بودن مرگ زیستی– اضطراب برآمده از پیش‌بینی نابودی جسمی و نگرانی در برابر گذرا بودن همه چیز است. تا آنجاکه در ذهن، موجودیت انسان به‌مثابهٔ

این واژه در کتب ترجمه شده به «بودن» معنی شده است، در صورتی که طبق تعاریف اگزیستانسیال و به‌خصوص کتاب هستی و زمان به قلم هایدگر معنی مناسب «هستی» است. اما استولرو از دو «being» و «Being» استفاده می‌کند که برای «Being» طبق تعریفی که آورده است، معنای «هستندگی» را می‌بایست در نظر گرفت. [مترجم]

1. embodiment

وجودی جدا از درهم‌تنیدگی بدن در جهان زیستی تعریف شده است، این توهم که قلمرو آزادی درونی در مقابل محدودیت‌ها و جبرهای مرتبط با موجودیت و میرایی حیوانات وجود دارد، می‌تواند حفظ شده و ادامه یابد. این تمایز اطمینان‌بخش از ماهیت فیزیکی ممکن است به خودشیءانگاری‌هایی[1] در قالب ذات و جوهری جاودان و فناناپذیر بدل گردد؛ به معنای واقعی کلمه، از چرخهٔ زندگی و مرگ فراتر می‌رود. چنین خودشیءانگاری‌هایی اشکال مختلفی دارد، از جمله مفاهیم مختلفی از روح جاودانه، همانندسازی خود با اندیشه‌ها و آثاری که از اهمیت و ارزش ابدی برخوردارند، و فرافکنی‌های خود [self] به خط نسلی زایش- بقای نسل- که به طور نامحدود در آینده گسترش می‌یابد (رنک، ۱۹۳۰؛ بکر، ۱۹۷۵، ۱۹۷۳). بین تجربهٔ بیگانگی از تجسد فیزیکی خود، که قبلاً در مورد آن بحث شد، و مجموعه‌ای از حالات دفاعی که به‌طور جمعی از طریق کالبد جسمی، موجب شکل‌گیری هویت‌های خود می‌شوند، تفاوت قائل می‌شویم؛ زیرا این حالات، از آنجا که با مباحث روان‌شناختی مربوط به اصول فلسفی ماده‌گرایی و رفتارگرایی خام و اولیه مرتبطند، در تلاش برای خنثی‌سازی ذهنیت و تقلیل وجود انسان به شرایط مطلق فیزیکی هستند. به واسطهٔ تقلیل فرد به ماده یا جسمی فیزیکی، هیچ‌گونه تجربهٔ اضطرابی و نگران‌کننده‌ای در واکنش به میرایی وجود ندارد زیرا خودِ تجربه انکار شده است. علاوه بر این، مرگ در دنیایی که کاملاً مادی و انضمامی[2] است، قدرت خود را از دست می‌دهد، چراکه زندگی ذهن‌آگاهانه‌ای وجود ندارد که به ناچار کاملاً از بین برود، بلکه فقط توقف مجموعهٔ خاصی از فرایندهای فیزیولوژیکی است که رخ می‌دهد.

بیگانگی از زندگی اجتماعی

دومین قلمرو بیگانگی که در افسانهٔ ذهن جدا افتاده مورد بررسی قرار گرفت، رابطهٔ فرد با دیگر انسان‌هاست. اندیشهٔ ذهن در قالب وجود و نهادی مجزا، به معنای استقلال ذاتی هستندگی شخص در تعامل با دیگران است. تجسم این وجود ذهنیِ واقع در میان واقعیت و زیست در کنار اذهان دیگر، در وهلهٔ اول تجربهٔ گستردهٔ تنهاییِ روان‌شناختی

1. reifications of the self
2. concrete

را احیا می‌کند. این را کسانی می‌گویند که تحت قدرت این افسانه قرار گرفته‌اند، اینکه هر فرد فقط از آگاهی خودش مطلع است و در نتیجه، برای همیشه از دسترسی مستقیم به تجارب متعلق به افراد دیگر محروم شده است. این تنهایی به‌ظاهر «هستی‌شناختی» (میژوشوویچ، ۱۹۸۸) که نقش اساسی رابطه با دیگری را در کسب هرگونه تجربهٔ شخصی نادیده می‌گیرد، جهان‌شمولی را به یک حالت ذهنی کاملاً خاص نسبت می‌دهد که با احساس گیرافتادن در تنگنای بیگانگی با دیگران مشخص می‌شود. این وضعیتی که فرد در عمیق‌ترین سطح تمایلات خود احساس می‌کند، نه شناخته شده و نه درک شده است؛ علاوه بر آن، چیزی که در فرد آرزوی برقراری ارتباطی پایدار با دیگران را برمی‌انگیزد نیز تسلیم کناره‌گیری و ناامیدی شده است. این احساس دورافتادگی و تنهایی که در فرهنگ ما که ریشه دوانیده و فراگیر شده است، از نظر ما، زمینهٔ بیناذهنی خاصی را ایجاد کرده که باعث تحمل‌ناپذیر شدن تجربهٔ نگرانی و اضطراب شده است؛ که همین امر، ضرورت انکار آسیب‌پذیری ذاتی افسانهٔ ذهن جدا افتاده را فراهم می‌کند. دردی که با بیگانگی انسان مدرن و تنهایی او همراه است، در این افسانه، با چشم‌انداز آرام‌بخش جدا افتادگی شخصی، که در قالب سرنوشت مشترک تمام بشریت در شرایط انسانی ساخته و پرداخته شده است، کاهش می‌یابد.

سایر تجربیات عینیت‌یافته در تصور ذهن جدا افتاده، ناهمگونی روان‌شناختی[1] و ثبات خود[2] را شامل می‌شود. ذاتاً اندیشهٔ موجودیت ذهن به‌صورت یک وجود، تصوری از جدایی[3] آن از سایر اذهان و واقعیت محیطی است. جدایی به شکل وابستگی به ذهن–وجود، به‌صورت ویژگی ذاتی هستی آن در نظر گرفته می‌شود، بنابراین نمی‌توان مشروط به رابطهٔ خاصی بین فرد و محیط پیرامون دانست. ما این را با تجربهٔ متمایز روان‌شناختی به‌مثابهٔ ساختاری از آگاه‌مندی از خود که به‌طور کامل در

1. psychological distinctness
2. self-constancy
۳. در زمینهٔ فلسفه، مفهوم جدایی [Separateness] اغلب برای توصیف رابطهٔ بین ذهن و بدن یا بین خود و دیگران استفاده می‌شود. به عنوان مثال، دکارت فیلسوف استدلال می‌کرد که ذهن و بدن دو جوهر کاملاً مجزا هستند. این دیدگاه به دوگانه‌انگاری ذهن–بدن شناخته می‌شود. جدایی همچنین می‌تواند به احساس تنهایی، انزوا یا بیگانگی اشاره داشته باشد. این می‌تواند ناشی از عوامل مختلفی مانند فقدان روابط اجتماعی، تبعیض یا احساس عدم تعلق باشد. [مترجم]

متن‌های بیناذهنیِ تکوینی و پایدار جای گرفته است، در تضاد قرار می‌دهیم. به همین نحو، در مورد ثابت بودن نیز، تصویر افسانه‌ای ذهن یکی از چیزهای فضامانندی است که یکپارچگی پایداری را در قالب ویژگی مطلق ماهیتش حفظ می‌کند. ساختار ذهن به‌صورت چنین شرایطی در نظر گرفته می‌شود که ثبات درونی خود را دارد، حتی اگر محتوای خاصی از ذهن با گذشت زمان تغییر یابد. این اندیشه مجدداً با *تجارب* ثبات خود و تداوم هویت شخصی که همیشه از زمینه‌های بیناذهنی سازنده ناشی می‌شود، تضاد ایجاد می‌کند.

نگرش غیر بیگانه نسبت به تعامل کاهش‌ناپذیر انسان‌ها با یکدیگر منجر به تجربهٔ غم و اندوه در مورد سرنوشت انسان می‌شود که به طور برگشت‌ناپذیری به رویدادهایی که در محیط بین‌فردی رخ می‌دهند، وابسته و آسیب‌پذیرند. تجسدیافتگی[1] ذاتی خود–تجربه‌گری در زمینه‌های بیناذهنی به این معنی است که عزت‌نفس ما، احساس هویت شخصی ما، حتی تجربهٔ ما از خودمان در مقام وجودی متمایز و پایدار، مشروط به روابط باثبات خاص با محیط انسانی است. واقعیت‌های مورد بحث، توهمات اطمینان‌بخشی از خودکفایی و خودمختاری ایجاد می‌کنند و در نتیجه آسیب‌پذیری تحمل‌ناپذیر ساختار زندگی روان‌شناختی را در برابر رویدادهای بین‌فردی که فرد کنترل محدودی بر آنها دارد، انکار می‌کند.

بیگانگی از ذهنیت

سومین و مهم‌ترین شکل بیگانگی، بیگانگی انسان از ویژگی‌های خودِ ذهن است. انکار آسیب‌پذیری که در افسانهٔ ذهن جدا افتاده نمایان شده است، همان‌طور که قبلاً ذکر شد، از طریق شیءانگاری[2] به ابعاد مختلف ذهنیت حاصل می‌شود. اطلاق این‌گونه شیءانگاری‌ها به تجربه یک یا چند ویژگی ایجاد می‌کند که معمولاً به چیزهایی در سطح واقعیت مادی نسبت داده می‌شود، برای مثال، مکان‌یابی فضایی، کشش، جسمیت پایدار و مانند آن؛ بنابراین ذهن به‌مثابهٔ یک چیز در میان چیزها جای خود را تصاحب

1. embeddedness
2. Reification

یا عینیت بخشی و جسمیت‌یافتگی

می‌کند [خود را در قالب جسم جست‌وجو کرده و می‌یابد]. در این فرآیند، آن دسته از ویژگی‌های حیات ذهنی که در بطن ذهن–وجودِ عینیت‌یافته فرو رفته‌اند، گم می‌شوند و بر اساس موضوعاتی که برای اشیای محسوس در جهان فیزیکی به کار برده شده است، شکل می‌گیرند.

ذهن ما پیوسته تصور می‌کند که به دنیای بیرونی یا واقعیتی مرتبط است که گویی ذهن موجودیتی است که به بیرون نگاه می‌کند. در اینجا نیز با شیءانگاری مواجه می‌شویم، تجربه‌ای از یک جهان واقعی و موجود جدا از خود. چه هدف روان شناختی‌ای را می‌توان برای تجسم این تجربه قائل شد که جهانی پایدار و متمایز از خود وجود دارد؟ در افسانهٔ ذهن جدا افتاده، این جهان به‌صورت وجودی قطعی برای خود تلقی می‌شود؛ بنابراین، ماهیت تجربه‌شدهٔ آن به یک مطلق متافیزیکی تبدیل می شود، امری جهانی که برای همهٔ انسان‌ها معتبر و شناخته شده است. این امر در تضاد با این حس ذهنی قرار می‌گیرد که دنیایی بادوام و ماهوی از واقعیت جدا از خود وجود دارد، به علاوه تجربه‌ای که توسط زمینهٔ بیناذهنی خاصی ساخته و پشتیبانی می‌شود. آسیب‌پذیری‌ای که با واقعی‌سازی تجربهٔ جهان خارج از خود رد می‌شود، ناشی از ناامنی خاصی است که عمیقاً در شرایط زندگی مدرن ریشه دارد. حتی اگر ماندگاری و ماهیتی بودن جهان توسط زمینهٔ بیناذهنی شکل‌داده و حفظ شوند، در فرهنگ تنهایی روان‌شناختی فراگیر، چیزی برای محافظت از شخص از این احساس وجود ندارد که همچون استحکام چیزها در حال حل‌شدن در هوا است.

ذهن ما اغلب تصویری قهرمانانه از خودمان به دنیای بیرون نشان می‌دهد؛ تصویری که جوهر درونی فردی را در حالتی از زنده‌مانی [بقا] به تصویر می‌کشد که از همهٔ چیزهایی که واقعاً زندگی را حفظ می‌کند جدا است. این افسانهٔ قهرمانانه در اشکال و انواع مختلفی ظاهر می‌شود. می‌توان حضور آن را در داستان‌های افراد شکست‌ناپذیر یافت که با اعمال قهرمانانهٔ فردی بر ناملایمات و سختی‌های بزرگ غلبه می‌کنند؛ همچنین در آثار فلسفی که بر مفهوم یک موضوع منزوی و تکین[1] تمرکز می‌کنند، و در آموزه‌های روان‌شناختی و روان‌کاوانه‌ای که منحصراً بر فرایندهای درونی فرد

1. Monadic

خودمختار رخ می‌دهند، دیده می‌شود. در این بحث به بررسی اَشکال افسانهٔ ذهن که در روان‌کاوی کلاسیک و معاصر پدیدار می‌شوند، خواهیم پرداخت.

انواع مختلف ذهن جدا افتاده

در روان‌کاوی، بنیان‌گذار آن، فروید، مبنایی برای نسخه‌های مختلف مفهوم ذهن منزوی یا جدا افتاده ارائه کرد. فروید تقریباً در تمام مراحل نظریه‌پردازی فراروان‌شناختی‌اش، ذهن را به‌صورت «دستگاهی روانی»[1] تصور کرد، یک ماشین دفع انرژی که انرژی‌هایی را که به‌طور درون‌زاد از درون ارگانیسم به وجود می‌آیند را هدایت می‌کند. در این دیدگاه، سازمان در حال رشد تجربه توسط موفقیت‌ها، شکست‌ها و سازش‌های ذهن در پردازش انرژی‌های محرک که از درون ظاهر می‌شوند، شکل می‌گیرد. برای مثال، تجربهٔ محیط اطراف فرد به‌واسطهٔ فرازونشیب فشارهای سائق درونی شکل می‌گیرد، و محیط اطراف تنها تا جایی به سازمان‌دهی تجربه کمک می‌کند که بر همان نوسانات و دگرگونی‌های سائق تأثیر بگذارد. بر همین اساس، سازماندهی تجربه در نهایت محصول نیروهای درونی بوده و منزوی بودن ذهن به‌طور نمادین در تصور ماشینی غیر شخصی تجسم می‌یابد. این تصویر خود را در تمام بخش‌های نظریهٔ روان‌کاوی فرویدی وارد کرده است.

برای مثال، در روان‌شناسی ایگوی فرویدی، به اهمیت محیط در تنظیم و تعدیل تجربیات اولیهٔ رشد اذعان می‌شود- چیزی که میشل (۱۹۸۸) به درستی آن را شیب رشدی[2] می‌نامد- با این‌حال، تصور ذهن جدا افتاده و فردی به‌صورت اندیشه‌ای غایی در جهت رشد مطلوب حفظ می‌شود. هارتمن (۱۹۳۹) رشد ایگو را در قالب فرآیندی در نظر گرفت که به‌موجب آن تنظیم به‌واسطهٔ محیط با خودتنظیمی خودمختار جایگزین می‌شود، تکاملی که او استعارهٔ شیءانگاری فضایی[3] را با نامگذاری آن به‌شکل «درونی‌سازی»[4] به‌کار می‌برد، به‌گونه‌ای که پیرامون در نهایت غیر ضروری و بی‌اثر می‌شود؛ چراکه به معنای واقعی کلمه «در برگرفته و پذیرفته شده است». در توصیف

1. mental apparatus
2. developmental tilt
3. reified spatial metaphor
4. internalization

یاکوبسون (۱۹٦٤)، این شیفتگی بیش از حدِ ذهن خودمختار، بیان روشنی از پیامدهای تجربی شکل‌گیری سوپرایگو پیدا می‌کند. قبل از این دستاورد رشدی، طبق دیدگاه او، عزت‌نفس کودک در برابر تأثیر تجربیات با دیگران بسیار آسیب‌پذیر است. در مقابل، در نتیجهٔ تثبیت سوپرایگو، گفته می‌شود که عزت‌نفس از دل روابط با دیگران پایدار و تا حدودی مستقل می‌شود، به‌طوری‌که «نمی‌توان به راحتی قبل از تجربه‌های طرد، ناامیدی، شکست و مواردی از این قبیل تحت تأثیر قرارگیرد» و «حتی توانایی تحملِ... آسیب‌های روحی یا جسمی به خود» (ص. ۱۳۲). در این مدل، آسیب‌پذیری عزت‌نفس که از تجسدیافتگی خود–تجربه‌گری در زمینهٔ بیناذهنیِ در حال تغییر ناشی می‌شود، برای اوایل دوران کودکی، پیش از ساختارمندسازی[1] روان به‌شکل ناشناخته‌ای محفوظ می‌ماند. در مقابل، فرض بر این است که ایگوی خودمختار کودک رشدیافته یا بزرگسال سالم درمواجهه با «فلاخه‌ها و تیرها» در تجربیات پیرامونی، به مصونیت دست یافته است.

دیدگاه ایگو–روان‌شناختی رشد، بر اهمیت خودمختاری و استقلال در رشد سالم فرد تأکید دارد. این دیدگاه در نظریهٔ اولیهٔ کوهوت (۱۹۷۱) دربارهٔ شکل‌گیری سازمان خود[2] منعکس شده است. او معتقد بود که «محرومیت بهینه»[3] (یعنی عدم دریافت توجه و مراقبت کافی از سوی دیگران اصلی) منجر به «درونی‌سازی دگرگون‌ساز»[4] می‌شود. این فرایند شامل تشکیل تدریجی عناصر مرتبط با ساختارهای روانی است که وظایف تنظیم‌کنندگی‌ای برعهده دارند که پیش از این توسط دیگران انجام می‌شد. در بخش بعدی و در فصل ٤ به طور کامل اشاره خواهیم کرد که نظریهٔ درونی‌سازی دگرگون‌ساز

1. structuralization
2. self-structure

یا خودانگاره

۳. optimal frustration: سطحی از ناکامی که برای رشد روانی سالم ضروری است. کوهوت معتقد بود که ناکامی بهینه زمانی اتفاق می‌افتد که فرد به اندازه کافی ناکامی را تجربه می‌کند تا بتواند مکانیسم‌های مقابله‌ای سالم را توسعه دهد، اما نه آنقدر که احساس درماندگی یا ناامیدی کند. [مترجم]

٤. transmuting internalization: درونی‌سازی دگرگون‌ساز یک مفهوم روان‌شناختی است که به فرآیند تبدیل تجربیات بیرونی به ساختارهای روانی درونی اشاره دارد. این فرآیند توسط هاینز کوهوت، روان‌کاو اتریشی، مطرح شد. کوهوت معتقد بود که درونی‌سازی دگرگون‌ساز زمانی اتفاق می‌افتد که فرد تجربیات مثبتی با فرد دیگری (که کوهوت آن را «ابژهٔ خود» می‌نامید) داشته باشد. این تجربیات به فرد کمک می‌کند تا احساس ارزشمندی، کفایت و دوست‌داشتنی بودن پیدا کند. [مترجم]